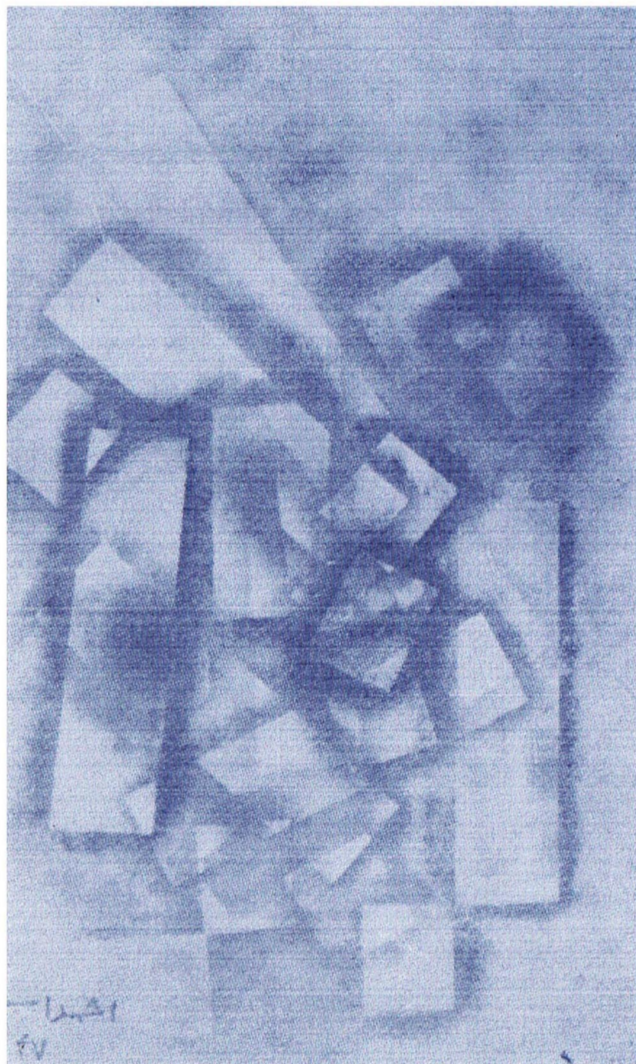
خط تیره

فرشته تیفوری



در بیرون هوا آزاد است
در بیرون دیگر دیوار نیست
و رنگی هم نیست
در بیرون میتوان پرواز کرد
در بیرون میتوان فریاد زد
در بیرون میتوان بود...
و یا نبود.

چاپ اول تیر ماه ۱۳۴۸

سازمان چاپ و انتشارات مرجان

خط تیره

فرشته تیفوری



تهران ــ صندوق پستی ۲۴۹

طرح روی جلد از : احمداسبقی
خط از :سلحشور
گراور از : کاوه
چاپ روی‌جلداز: جلالی(عزیزی)
چاپ متن از : پیك‌ایران
صحافی از : مدلوکس
تعداد چاپ : ۱۰۰۰ نسخه باکاغذ ۷۰ گرمی‌روسی

چاپ اول

«سازمان چاپ وانتشارات مرجان» تهران ـ خیابان حافظ ۶۸۲ د۵

هدیه‌ی مرجان

تقدیم به شما

طرح روی‌جلد : تابلوی تراژدی آبی مستطیل‌ها (۱۳۴۷)

از نقاش هنرمند احمد اسبقی



سخنی از مرجان

کتابی که در دست دارید
مجموعه‌ی شاعرانه ای است از
« فرشته‌ی تیفوری » که برای
اولین بار توسط «سازمان چاپ و
انتشارات مرجان » آنچنان که
روش این سازمان است معرفی

می‌شود.

«فرشته‌ی تیفوری» به‌سال ۱۳۲۴ در تهران متولدشده است و تحصیلاتش را تمام کرده‌و حالا برای تحصیلات عالی در کشور آلمان‌زندگی میکند.

این مجموعه شامل یاد ـ داشت های پراکنده ای است که نویسنده در سالهای اخیر نوشته‌است بسیاری از آنها در ایران نوشته‌شده‌ومعدودی، از آثاری میباشد که در آلمان به رشته‌ی تحریر در آمده است.

هیچ کدام‌ازقطعات نام بخصوصی ندارندو این بخاطر عدم لزوم‌نامی است که نویسنده احساس کرده.

در تمام‌این آثار نویسنده کوشیده است که فکرمطلق وانتزاعی را به صورتی با کلمات‌آشتی دهد وحاصل‌این کار نوشته‌هائی‌است درسرحدنظم و نثر، چرا که در اوج فکر انسان، مفاهیم همه‌به یکدیگر نزدیك میشوند و در این‌حد غیرقابل احساس، مرزی

بین شعر و غیر شعر نیست .
سازمان مرجان که همیشه در معرفی آثار نویسندگان جوان پیش‌قدم بوده است، این بار هم خوشوقت است که استعدادی بسیار درخشان را برای اولین بار معرفی میکند .
استعدادی که بدون شك در آینده شکوفاتر خواهد شد و ماشاهد بر و بار بیشتر آن خواهیم بود .
انتظار داریم روشنفکران و علاقمندان آثار ادبی مشوق نویسندگان جوان ما باشند تا در راهی که در پیش داریم سریع‌تر و موفق‌تر گام برداریم و خدمت ناچیزی که انجام آنرا آرزو داریم به نتیجه‌ی مطلوب برسد .
استقبال و تشویق خوانندگان و منتقدین استحکام بخش گامهای بعدی ما خواهد بود .

ابوالقاسم صدارت

فرشته

کوششی بود ، وهمتی ـ که اگر
همت ـ تامجموعه‌ی خط تیره آماده
شد ، و به چـاپ رسید . راستش
بایدخیلی پیش تراین کاررامیکردی ،
اما دریغ که همواره یادداشتهایت
را خصوصـی می‌دانستی و مـال

خودت ـ مثل آن خط هـائی که
می کشی و ندیده‌ام ـ و فرار می کردی
از خواندنش یا حتی نشان دادنش.
برهرگونه ، اگر وسوسه‌ای بود ـ
و وسوسه‌ی من ـ به کار آمد و
یادداشت‌هایت چاپ شد .

تـو را خوب می‌شناسم ـ و
بی‌ادعا ـ نه جویای نامی، و نه مثل
خیلی‌ها آماده ، و با کاسه‌ای ، که از
خیرات شهرت ـ و احیاناً محبوبیت
چیزی هم تورا نصیب شود ... و
می گویم خیلی‌ها، که دریغ، هر که
را که می‌شناسی ، که نامی‌دارد و
نانی . . . و خـرده فروش بازار
روزنامه‌ها است . پس بگذار که از
خودمان بگـویم که اگـر هست ،
خصوصی است و از برای تو .

اجازه بده نوشته‌هایت را شعر
بدانم ... یا لااقل مفاهیم تو را .
راستش حتی گاهی اوقات حرکات
تو نیز بی‌شباهت به‌شعر نیست ....

ولی اگر کـه از تو بگذریم ، این
نوشته‌ها به یقین تمـامی در مفهوم
شعر است. با آنکه این سان نمیتوان
تورا از نوشته‌ی تو جدا کرد ...
و به‌هرگونه، اگر که شعر، نه‌برای
آن بازاری که تنور داغـی است
از برای هر نوشته‌ی بـی‌ربطی که
بر آن بچسبانندو شعر بیرون آورند.
احتیاجی نمی بینم که‌شعر را توضیح
دهم . مفهوم شعر برعکس تمامی
هنرها تنها جنبه‌ی ذهنی دارد. بجز
موسیقی . هنر شاید که اساساً یك
رابطه باشد و اگر رابطه ، مسئله‌ی
بینش خارجی‌ودرونی در آن‌وجود
ندارد ، بلی خود هنر رابطه‌ی‌بین
این دو است. وشعر دقیق‌ترین‌این
رابطه‌ها و بیش از همه نزدیـك به
ذهنی‌مجرد... بدین‌صورت مفهوم
ذهنی شعر ازقالب آن جداست و
بدین‌گونه نوشته‌های تو، به‌مفهوم
ـ نه به‌صورت‌ـ تماماً‌شعر است. اگر

لازم به‌شهادت، تمامی نوشته‌هایت.
دنیای پشت آئینه‌ای که نومیدانه
جستجو کرده‌ای ... و تلاش برای
حفظ دیوارها ـ حتی اگر که
پوسیده‌اندـ و غم بودن تو... و اگر
تمامی به‌عبث، به‌هرحال این دنیای
فرای وجود تو ـ دنیای ذهن تو ـ
است .

و شگفتا که بهمراه فلسفه‌ای .
دانائی تو به‌عبث ـ به‌ناپایداری ـ
می‌انجامد ، که گذری است و باید
گذشت تا به مرزهای ناشناخته‌ای
که به‌هرگونه آسمان بدان‌جا فرو
می‌آید .

پس به این جستجو ادامه بده
و باز بنویس که به هرگونه شاید
راهی بتوان یافت. ستایش بر تو باد.

مهرداد شکوهی



بمن وسعت دهید

- وسعتی میخواهم -

وسعتی مثل وسعت آسمانها . . .

آه . . .

آنگاه من پرواز خواهم کرد .

آنگاه شوق پرواز کردن در من چیزی خواهد بود

در من چیزی باقی گذارید

زیرا مدتهاست که من

از خلاء پیوسته و ثابت خود خسته میباشم .

بدنبال چیزی میگردم که درمن باشد .
یك شوق ...
یك غم لطیف ...
یك لبخند ...
یك غرور ...
و یا حالتی پیروزمندانه .
اماگوئیا همه‌ی اینهاکشته شده‌اند .
ویامن،خودآنهاراکشته‌ام.
و اکنون
بدنبال چیزی میگردم
که فریاد بزنم
درمن چیزی هست
درمن چیزی هست .



خلاء درون من عمیق است
و آنچنان عمیق که صدایش را هیچگاه
نخواهی شنید .
گاهی ازخود میپرسم
ـ و پرسشی آشنا و بی‌جواب ـ
چه‌چیزی مرابسوی خودجلب خواهدکرد؟
چه چیزی مرا سرگرم خواهدکرد ؟
چه چیزی خلاء مرا پر خواهدکرد ؟

حالا من پس ازمدتها که نمیدانم چقدرطول کشیده است بازگشته‌ام ـ پس‌ازگشت کسالت باری که درمیان‌جلوه‌ها زده‌ام ـ خسته‌تر بازگشته‌ام ... و اینبار خستگی من عمیق و طولانی است ... اینبارتنهائی من ـ وغم من ـ سخت عمیق وسنگین است .

به‌آن حد پیر وخسته شده‌ام که دیگرچیزی نمیگویم ـ نمیتوانم بگویم ـ وحتی شوق نوشتن کلمات هم دیگر در من زبانه نمیکشد... مانند سنگی‌شده‌ام‌بی‌حرکت وخاموش، که حتی سنگ هم نیست .

نمیدانم چه هستم ...

ازآن زمان که واقعیت آنهمه ناپایدار شد، من نیز اعتقادم را از دست دادم ... وحال خسته‌تر و بی اعتقادتر و تنهاتر وپیرتر ـ وغمگین‌تر ـ در یك بی‌جائی ... در یك بی یکی ... ودرهیچ هیچ مبهوتم ...

خودم متحیرم که چه هستم . شاید سرگردان شده‌ام

وشاید ثابت... عجبا که جلوه‌ها هیچکدام نتوانستند مرا راضی نگاه دارند . وزیبائی‌های کوچك ویا بزرگ نیز ... و شاید بهمین جهت بود که بیش از آنچه که تصور میرفت خسته شده‌ام .

حال دیگر هیچ چیز ندارم ... هیچ احساسی هم ندارم... وشاید همین هیچی- همین بی‌احساسی- مرا میآزارد. گاهی حس میکنم که چیزی دارم تا بیان کنم یا بنویسم . حس میکنم که چیزی - که نمیدانم چیست - میخواهد بزور از گلویم بیرون آید و من باز نمیدانم چیست .

حس میکنم که مدتها لب فرو بسته‌ام و مانند کسی شده‌ام که درصحرائی نشسته باشد وچشم بجائی ثابت دوخته باشد و بخود مشغول شده باشد و در این مدت زنبورها و پشه‌های بسیار، بر بدن او چسبیده باشند، ولی او هرگز وجود آنها را حس نکرده باشد.

... و اینك میخواهم چیزی بگویم - اعتراضی بکنم - وشاید هم نکنم . به چه ؟ نمیدانم ... شاید به آن چیزی که آزرده‌ام کرده‌است، وتنم را مثل پشه‌ها خورده. ولی من نمیدانم چیست ، هیچ نمیدانم .

تنهائیم را دوست دارم، ولی در زیر آن، اشتیاقی هم برای وجودش احساس نمیکنم ... شاید که خیلی عمیق است...

مرتب فکر میکنم که چیزهای بسیاری را نگفته‌ام، ولی حتی نمیدانم که آنها چه هستند- اینبار شاید که خسته‌تر هستم- ولحظه‌ها برمن عمیق‌تر وسنگین‌تر میگذرند ...

راستی اگر میشد که انسان قید زمان را بشکند، من شاید اولین داوطلب بودم ...



کوچه‌ها ـ کوچه‌ها ...
چه محدود ـ چه تنگ ...
همه کوچه‌ها محدودند و تنگ ...
ـ وهمه جا کوچه است ـ
از ابتدا میتوان انتهایش را دید ...
کوچه‌ها کوتاه‌اند وملال انگیز ...
باوجود این
همه جا کوچه است
ـ وهمه‌جا محدود ـ
شاید میشد که کوچه‌ها نمیبودند .
شاید میشد که تنگی وحد وجود نمیداشت .
وشاید میشد که من ...
که من ...
وارد کوچه‌ها نمیشدم ...
شاید... شاید ...

بدنبال چیزی که خودم هم نمیدانم چیست
شاید بیهوده میگردم .
آنچه را که میدانم ــ و آنچه را که احساس میکنم ــ
نمیتوانم بیان کنم .
مثل آنست که من و جهان چیزی را که نمیدانیم چیست، گم کرده‌ایم.
آنچه را که میخواهیم و نمیدانیم چیست
در اینجا نیست .
در هیچ کجا نیست .
و هنوز نمیدانیم چیست .
مثل آن است که من و جهان دو بدن ناقص هستیم
دو بدنی که فقط میدانند ناقص‌اند
و همیشه آن چیزی که ما را بکمال رساند جستجو میکنیم
ولی چه چیزی میتواند ما را بکمال برساند؟

بدنبال چیزی نو نمیشود گشت ...
چه چیزی چشمانم را بسوی خودش میکشد ؟
تنها ضجه‌ی مرغان است که میشنوم...
و آنگاه از دنیای خودم رنج میبرم .
که ارواح را میکشد ؟
که ارواح را میکشد ؟
ساختمان‌ها را نباید خراب کرد، زیرا ساختن آنها بازیك حداست.
وخرابه چیست ؟

درمیان کلامی محدوداست .
من از دنیای خودم رنج میبرم .
چرا باید گفت ؟
حرفها ...
کلامها ...
جملات ...
صداها ...
من آیا بیهوده بدنبال وسعت میگردم ؟



در تنهائی به افق مینگریستم
که آهسته و آرام ...
چیزی در آنجا ودر درون مغزم شکل میگرفت .
کلمات میآمدند وپذیرفته میشدند
و در کنار یکدیگر مینشستند
و ارتباطی بین من و مفاهیم
و اینبار شاید « عقل »
ـ عقل ـ
قدرتی که بتواند ارزشهای قدیمی و کهنه را بشکند
وارزشهای‌نوینی بیافریند.



شاید که صدای مغز تو
و شاید که سایه‌ی درون تو
بودند .
ومن ...
آیا آنها را ...
میدیدم ؟
... ولی تو
... تو
زنده هستی ...
زنده .
و صدای مغز تو را ...
که میشنوم هست .

اگر من مرده بودم
آیا صدای مغز تورا
و آن
سایه‌ای که در درونت
بمن مینگرد ...
باز هم میدیدم ؟

... و
اگر تو
مرده بودی ...
شاید.

چیزی را
که در درونت میدود ...
احساس میکنم .
آن را ...
شاید که نمیشناسم .
اما ...
شاید که وجودش را
احساس میکنم .

احساس میکنم
که در درون تو ...
چون سایه
میدود
تاریك و ناشناس .

و تو
و تو هستی ...
و او هست ...
تو زنده هستی
زنده هستی .

اگر صدای مغز تورا نشنوم
تو خواهی مرد ؟
اگر صدای مغز تو را نشنوم
نخواهی بود ؟

اما من ...
صدای مغز تو را می‌شنوم.



دلم میخواست حرف نبود وسر مرغها را ازتنشان جدا نمیکردند .
دلم میخواست رنك نبود وهیچ حدی وجود نداشت .
... و دلم میخواست که ساختمان ها را برای دوباره ساختن خراب نمیکردند .
ویا آنها را بصورت خرابه‌ای رها نمیکردند .
که ارواح را میکشد ؟
..... آزادی ووسعت وسکوت ...
چه خوب است .

ودر میان آنها رها شدن
چه خوب است .

..... من از دنیای خودم بسختی رنج میبرم .
تکرر بار سنگین خستگی را برپشت من رها کرده است
و ای کاش که خورشید یك روز اصلا نمیتابید ...
ومن لحظات را به‌اینگونه سنگین وهمشکل نمیدیدم .
. . . . .
اگرروزها نمیبودند، آیا یك بی‌رنگی‌چشمان مرا بسوی خودش متوجه میکرد ؟
چرا مرغها را میکشند ؟
شنیدن ناله‌ی همه‌ی آنها مرابسوی یك‌فراموشی ـ یك‌گریزـ میکشاند .
گریز از روی یك بی رنگی ...
ولی من بسختی خسته‌ام ...
از حرفها خسته‌ام ... واز رنگها واز حدها خسته‌ام .
آنجا که هیچ حدی نباشد وسعت خواهد بود .
.... اما من بسیار کهنه وقدیمی شده‌ام .
و بوها...
بوها تجاوز نکرده‌اند .
و رنگها همچنین ...
و من نیز .

صبح شاید لطیف بود- بیرون زندگی شاید زیبا بود -روزشاید آفتابی بود- وشاید جنبش بود وحرکت بود،وشاید برای آنها که تلاش میکردند همه چیز دوست داشتنی بود ... ولی چشمان من همه چیز را یکنواخت میدید وخسته کننده. دربیرون روز - زندگی-صدا- جنبش- انسانها - همه وهمه خسته کننده بودند ویکنواخت .

خواستم از رختخواب بیرون بیایم ، ولی بیرون آمدن چه فرقی میکرد؟ دردرونم همه چیز ساکن بود، وهمه چیز ساکن بود.

صدای مادرم وسرزنشهایش ... وبعد چهره‌اش . چه خسته کننده وملال انگیز بود .

من آیا بدنبال چیزی نو وتازه میگشتم ؟

دررختخواب میلولیدم وصدای فروشندگان دوره گرد را میشنیدم وهمه‌ی اینها خسته کننده بودند. وروزهاوشبهاوساعتها که میبایست بگذرند.

وزندگی چه چیزی داشت ؟

در رختخوابم نشستم و لحظه‌ای به پیکر استخوانی خودم نگاه کردم . چه برنامه‌های تکراری در لحظه‌های بعدی داشتم . فکر کردم اگر بجز اینها چیزهای دیگری بودند آیا ممکن بود نو وجالب باشند؟ شاید نه ...

زنگ زدند ومن رفتم در را باز کردم . پیرزنی بود . یك پیرزن گدا ... همان پیرزنی که قبلا هم یك باراورادیده بودم‌وکفشهای کهنه‌ی آشنائی به‌پاداشت . اوبا من حرف میزد ومن نمیدانستم که چه‌میگوید.

کوچه باداخل خانه تفاوتی نداشت ـ بازهم روزبود ـ و درمن همه چیز ساکن بود .

ومردم جنبش میکردند ... تلاش میکردند ... وزندگی ...

پیرزن حرف میزد و من احساس میکردم که همه جا ـ و همه‌ی لحظه‌ها ـ بی‌تفاوت وهمیشگی و خسته کننده است . روی زمین چشمم بمورچه‌های درشت سیاهرنگ‌افتاد، که بچپ و راست متمایل میشدند و پیوسته راه میرفتند . آنها دنبال طعمه میگشتند ...طعمه .

دوباره نگاهم به کفشهای آشنای پیرزن برخورد . باونگاه کردم. ساکت بود وشاید مدتی بود که ساکت شده بود . باچشمهای متعجب و ملتمسانه‌اش بمن مینگریست . حالا دلم میخواست که حرفهایش را دوباره تکرار کند، ولی اوهمچنان ساکت بود. مدتی گذشت و او که نگاه ثابت مرا دید زیرلب دعائی خواند ومن که هنوز نمیدانستم اوچه میخواهد، پرسیدم: «چی؟»

ولی صدایم ... صدایم برایم آشنا نبود . این اولین باری بود که در آن روز صدایم را میشنیدم و صدایم چه خشن و باد کرده بنظر میرسید .

پیرزن غذا میخواست و من بداخل خانه آمدم،وصدای او را که هنوزدعا میخواند میشنیدم...

باز هم عجز ...
باز هم یك قید
و من این قید را اکنون
با تمام سنگینی‌اش حس میکنم
همه منتظر گذشتن وقت هستند
و من نیز ...
و من نیز ...
ولی چرا لحظات میگذرند؟
و من چرا نمیتوانم آنها را نگاه دارم ؟
چرا زمان وجود دارد ؟
چرا زمان وجود دارد ؟
چرا به اینگونه لحظات باید بگذرند ؟
چرا من قدرت نگه داشتن آنها را ندارم ؟

لحظات میگذرند ...
میگذرند ...
و مردم هنوز از مرگ بیم دارند .
اینك ...
که لحظات تند وسریع میگذرند ...
وهمه انتظار مرك را دارند ...
پس چرا میترسند ؟
چرا مردم مرك را دوست ندارند؟

ای لحظات من ...
چرا بی‌آنکه من بخواهم میگذرید؟
و ای پیرزن زشت روی ...



من آن پیرزن طولانی را که لباسهای دختران جوان را برتن کرده‌است
میشناسم .
من صورت زشت اورا در زیر نقابش ـ که تورهای سپیدرنك بسیاری
است ـ دیده‌ام .
این شناخت من بود .
ـ و شناخت عزیز من که ازپس تورهای سپیدش بدرون آن نفوذ کرد ـ
آنگاه من دانستم که او چه زشت و چه طولانی است .
و من لباسش را ...
و من پولك‌های لباسش را ...
دیده‌ام .....
و دیگر چشمانم به آنها مشغول نخواهد شد .
در زیر پولکها ـ در درون لباس ـ پیرزن طولانی
باچهره‌ی زشت‌خودش، زیرکانه لبخندمیزندو ازحلقوم پیروچروکیده‌اش
صداهای نامفهوم و نازیبائی بیرون میآورد .
وچشمانش که برق میزند دائم در حرکت است .
و من دو زانو نشسته‌ام وفقط به آن چشمها نگاه میکنم ...
فقط به آن چشمها نگاه میکنم ...
نگاه میکنم ...

در پس زینت های بسیار
چهره‌ی زشت پیر زنی هست.
اگر به آن زینت ها مشغول گردی
جلوه‌ای خواهی بود .
واگر بصورت نا زیبای پیرزن خیره شوی
زندگی را خواهی شناخت.
افسوس‌که مارا به‌زنجیرهای گرانی پیچیده‌اند
شناخت زنجیرها وعجز
شناخت زنجیرها وغم
شناخت زنجیرها وتکرر
شناخت زنجیرها وبیهودگی
شناخت زنجیرها وخلاء

شبها یکی پس از دیگری میآیند ...
ومن هربار ــ که رسیدن‌آنها را میبینم ــ
درمی‌یابم که چه بیهوده تکرار میشوند
وچه بیهوده از هم میگذریم .
من ...
من ولحظه از هم میگذریم ...
تا چه شود ؟
مرا به‌کجا خواهد برد ؟
ومن چرا به‌اینگونه از آن میگذرم ؟

میشود که به زیورها خیره شد...
میشود که درون لحظه، دنیائی یافت
ـ وزندگی کرد ـ
میشود که جلوه شد و خندید
ـ وهمه چیز را فراموش کرد ـ
میشود ؟ آیا میشود ؟
اما من ، من مدتها است که گنگ ایستاده‌ام.

من آنروز در گورستان قدم میزدم‌و آنگاه دانستم که گورستان دنیای‌ماست. گورستان باهمه‌ی‌عظمتش‌دنیاشد ـ تمام دنیاشد ـ و من که میپنداشتم دنیا کوچك است، در آن‌لحظه عظمت دنیائی‌را حس کردم که باحقیقتی،همه جارافرا گرفته است. گورستان دنیاشدو این‌دنیاتا بینهایت کشیده شد و همه جا را فرا گرفت . دیگر فضا و زمین مفهومی پیدا نکردند و نه تحرك ونه زمان ، و شاید فقط مکان بود و شاید در جائی از مکان نیز خارج میشد . گورستان دنیا شد ومن در آن دنیای‌عظیم‌تنها موجودعجیب بودم- من‌در آن‌وسعت‌تنهایك‌حدبودم،یك‌حد ـ میدانستم که به آن خواهم پیوست . من در آنجا که گورستان مکان بودن خود را از دست میداد به آن میپیوستم ...

ولی گورستان عظیم بود ومن در آن عظمت تنها مخلوق عجیبی بودم که خنده‌دارنبود . نه،آن مخلوق خنده‌دار نبود ... شاید غم‌انگیز بود .

آیا گورها ...؟

نه ،آنها حتی مرا نگاه هم‌نمیکردند .

من کهنه بودم‌وقدیمی ..

زمانیکه به آنها می‌اندیشم،تمام وجودم غم میشود . و احساس سنگین و عمیقی که بدنم را تحت تسلط خود میگیرد،قادر است روحم را ازمن دور وجدا کند .

مجبور میشوم برای تسلی خودم ویا فرار از آن، به آئینه پناه‌برم ودر آن، ساعتها وساعتها فقط خودم را بنگرم .

میتوانستم باآنها گفتگو کنم ـ نزد آنها چیزهائی برای شنیدن وجود داشت ـ ومن هم میگفتم ... من میتوانستم مدتها بگویم .

گوشهایشان وزبانشان برایم آشنا وخوش آیند بود ومن همیشه عکس العمل گفته‌هایم را در چشمانشان میدیدم ... وزمانیکه میفهمیدم آنها مرا درك کرده‌اند، شادی کودکانه‌ای احساس میکردم .

من شاید باآنها کمتر تنها بودم ...

آه ... من‌آنها را دوست دارم ... دوست میدارم .

ولی احساسی که مرا خفه میکند، بمن چیزی را میفهماند ... و گاهی‌مثل‌آن است که میان‌دوعضومن،یك جدائی تلخ بوجود میآید ... یك جدائی نامطلوب .



حالا باید به‌چهره کوچولو نگاه کرد . .
و گرمی لطیفی را که کاملا محسوس است
دید،وآنوقت به ارتباط اندیشید.
ارتباط ؟
آری ارتباط ... شاید بین بعضی از
روابط،زیبائی‌های خاصی وجود داشته باشد.
وقتی‌که باد میوزد برك درختها میلرزد...
ومن این ارتباط را میشناسم.
ولی شاید بسیاری از ارتباط‌ها خالی
باشند، یعنی فاصله‌ای‌را که یك ارتباط بهم
می‌پیوندد هیچ چیزی پر نکند .
بچهره‌کوچولو نگاه‌باید‌کرد،و به‌ارتباط
اندیشید واعتقادات قبلی خود را از دست
داد.
باید خجالت بکشم ... باوجود این،احساس
بیهودگی آرامم‌نمیگذارد . کوچولو خوابش
میآید ومن تنها باید فکر کنم ... شاید
به ارتباط ویا چیزهای دیگر .
وقتی باکوچولو‌حرف میزنم،چشمانش به
دنبال بازیچه‌ها میگردند وحواس کوچك‌و
ظریفش درجای دیگری سیرمیکند وفکرش
بدنبال گاز ماشین‌هاست وگوشش صدای
دنده‌های ماشین‌ها را میشنود .
کوچولو اینطور است ...
همه‌ی‌کوچولوها اینطورند ...
یك کوچولو شاید اصلا فکر نمیکند،ولی
میتواند اعتقادات قبلی مرا بدور بریزد.

آهای کوچولو...

این یك ملودی زیباست . صدای بال زدن پرنده‌ای تنها، که از افق دور، در پهنه‌ی آبی رنگ آسمان پیش میآید... نزدیك میشود ... خیلی نزدیك... ونزدیك‌تر .

وبعد آرام و آرامتر دور میشود ... دور میشود .

تو میتوانی ابتدا افق دور و سپس آبیهای آسمان و بعد پرنده‌ای که مثل یك نقطه از دور خواهد آمد را بنوازی ...

آهنگ بال پرنده شاد است و تقریباً یك نواخت . و آنجا که پرنده نزدیك میشود ملودی را با صدای بلند باید نواخت ...

... تا آنجا که بطور محسوسی آرام شود ...

و آرام ...

آرام ...



اینك که دوست میدارم ..
نزدم بنشین ودرچشمانم خیره شو !
که عنقریب مرك خواهد رسید ...
ـ بزودی صبح خواهد آمد ـ
وهمان لحظه‌ای‌که من‌وتورا مسیری دیگراست
نزدم بنشین !
زیرا بزودی مرك خواهدآمد .
ـ وما را ازآن گریزی نیست ـ
در چشمانم خیره شو ...
ودر ژرفائی ازمهر غرقم‌کن.
آنچنانکه هیچگاه موهای سپیدم را نبینم
وآنچنانکه دیگرلحظه‌ها وگذشتشان رااحساس نکنم...
مرا بافراموشی تا به‌هنگام‌مرگ‌رهنمون باش .
همه چیزرا ازخاطرم ببر...
بزودی مرگ‌فراخواهد رسید .
وبگذارکه شیرینی‌تو،وشیرینی احساس من .
مرا غافل کند .
من‌این‌غفلت لذت‌بخش‌را دوست میدارم.
من‌این‌غفلت راتاصبحگاهان میخواهم



ای انسان !
اگر یک شکلات داری، با آن خوش باش
که این جلوه است — که این جلوه است —
ودر ماوراء این...
یک دشت است که سرگردانیش نام میدهم
و یک دیدگاه است که بیهودگی وخلاء را نمایشگر است .



جلوه‌ها...

ای جلوه‌های زندگی .

شما را میشناسم

میتوان باشما بازی کرد

ـ میتوان شما را داشت ـ

میتوان درشما غرق شد...
میتوان حتی‌خود شما بود.
ولی‌حقیقتی دیگر
ـ یا اصلا یك « دیگری » ـ
بعد از شماست ...
و آن مرگ است ...
آن عدم است...
آن کمال است ...

آنها ساعتها بازی میکنند
ـ یك بازی یکنواخت ـ
پس چرا خسته نمیشوند ؟
چرا فردا بازهم بازی میکنند ؟
من‌هرروزصدای‌مهره‌های‌بازی آنهامیشنوم.
چرا آنها تکراررا نمیشناسند؟
چرا تکرر‌روزهای خودشان را نمیشناسند؟

گربه‌ام ...
گربه‌ام گرسنه است...
گربه‌ام برای ادامه زندگیش غذامیخواهد.
زیرا اوگرسنه است...
گربه‌ام ـ مثل همیشه ـ گرسنه است.



این دویار پی‌درپی وهم‌شکل وطولانی‌را
بسیار دیده‌ام ...
وفشارشان ــ وسنگینی لحظه‌هایشان ــ را
که برروی قلبم دردآورده است ...
احساس کرده‌ام .
چه بی‌احساس وپی‌درپی وخسته هستند .
به‌چه‌کار مشغولند ؟
بکارآمدن وآمدن وپی‌درپی آمدن؟
اگر چشمانم را ببندم
آنها را نخواهم دید...
اگر ببندم ...

به شب اندیشه میکردم ...
ـ و تنها به شب اندیشه میکردم ـ
و ناگهان در تکرر شبها گم شدم
و ندانستم که در کدام شب هستم.
بین شبی که بودم و شبهای بسیار گذشته و آینده هیچگونه
تفاوتی وجود نداشت.
و من نمیدانستم که در کدام یك از آن شبها، که صورتهای
هم‌شکل داشتند، بودم.
بین شبها فرقی نبود ...
ـ همه چیز یکسان بود و هم شکل ـ
... و دقایق مشخص کننده نبودند.
و من در زمان گم شدم ...
گم شدم ....
واز این گم‌شدن، احساس رضایت وخنکی میکردم....
من بین شبهایم گم شده بودم ...

هدف

هدف

هدف

هدفی وجود ندارد ـ غایتی نیست ـ هیچ حدی وجود ندارد ـ وفکر من همیشه درراه است ـ و هیچ راه مشخصی هم وجود ندارد ـ آنچه که هست سرگردانی است ـ آنچه که هست تکاپووجستجو است ـ ویك تردید عمیق که به همه جا سایــه افکنده است ـ آنچه کــه هست سرگردانی محض است ـ و آرامشی نیست...و آرامشی نیست ـ نه هدفی است، نه غایتی و نه نهایتی ـ و نه نقطه‌ی دوری که چشمانم را متوجه خود سازد ـ هیچ حدی نیست ...

حدی نیست ...

حدی نیست ...



در زندان آزادی نیست ...
زندان دوست داشتنی نیست ...
زندان سیاه وکثیف است ...
ـ ودرهای بلند آهنین‌دارد ـ
نه ... زندان دوست داشتنی نیست .
نه ... زندان دوست داشتنی نیست .
ـ درزندان حتی‌تنهائی‌هم نیست ـ
درهای زندان را باید گشود ...
وباید پروازکرد .

آسمانها گشاده‌هستند وباز ...
آسمانها بلند هستند وپاك ...
آسمانها خوبند .
وآسمانها دوست داشتنی هستند.

من بیحرکت نشسته بودم
که ناگهان تعداد زیادی «چرا» وارد شدند .
و در اطرافم ایستادند و مرا خیره نگاه کردند .
من نیز به‌آنها نگریستم .
ـ وشاید مدت طولانی نگریستم ـ
ودراین مدت چیزهائی مثل یك استحاله
ـ شاید استحاله‌ای از چراها ـ
وارد من شدند .
پس‌ازآن «چراها» حرکت‌کردند ومن بدنبال‌آنها براه افتادم
وچراها مرا به‌وادی مفاهیم بردند. . . . .



اگر من خسته شوم ...
اگر ازرنگها خسته شوم ...
اگر مردمکهای متحرك و گرد
بمن‌چیزی‌دیگر ندهند.
آه ...
اگر من خسته شوم
اگر ازدستها خسته شوم
آنگاه تنها من خواهم بود ...
من ...
تنها ...
وخسته .

همیشه یك چیزی‌درماوراء همه‌ی‌چیزها
وجود داشته است .
همیشه یك چیزی وجود داشته است .
چیزی که نمی‌توان لمس کرد .
آه ...
چیزی که از پیچ ومهره جداست...
واز همه‌ی چیزهای سرد ـ یا گرم ـ
همیشه چیزی وجودداشته است که درکش کنم
آه شاید ...
شاید که بتوان درکش کرد .
شایدکه همیشه‌چیزی درماوراءِ وجودداشته‌است.
همه‌ی پیچ و مهره ها
ـ وهمه‌ی‌چیزهای سرد ـ
چه بیخبرند

و چه بیخبر از اینکه
چیزی در ماوراء وجوددارد .
چیزی که پیچ و مهره نیست
ـ و نمیتوان لمس کرد ـ

من گاهی بسختی
درجائیکه هیچ چیز نیست
ـ وهیچ کس نیست ـ
خویشتن را میبابم ...
جائی که پیچ ومهره نیست
ـ و چیزهای سرد نیست ـ
چشمانم خیره میماند
وگاه گاه ناگهان کشیده میشوم
بسوی چیزی که نمیتوانم دید .
آه ... بسوی یك ماوراء.
چیزی که شاید بتوان درکش کرد .
گاهی بشدت کشیده میشوم
و زمانی را که نمیشناسم...
بر من میگذرد .
واگر چشمانم را باردیگر ببندند
من احساس خواهم کرد
که به‌سبکی پروانه ها پرواز میکنم.
من احساس سبکی خواهم کرد...
احساس خنکی خواهم کرد...



اگر که من پروازکنم .
دیگر زنجیرها نخواهند بود.
واگر که زنجیرها نباشند
آیا که من دیگر خواهم بود ؟

اگر من چشمانم را برهم گذارم
دیگر روزها وشبها نخواهندبود .
وهمچنین ...
رشته‌ی طولانی لحظه ها دیگر نخواهد بود.
واگرکه روزها وشبها نباشند
واگرکه‌رشته‌ی‌طولانی‌ویکنواخت‌لحظه‌ها نباشد
آیا که من دیگر خواهم بود؟

اگرکه من نشنوم...
ـ اگر که گوشهایم نباشند ـ
دیگر صداها نخواهند بود
دیگرصداها وکلمات وحرفها نخواهندبود.
و اگرکه صداها نباشند
آیا که من دیگر خواهم بود ؟

هرگاه که دستهایم وجود نداشته باشد
آنوقت اشیاء نخواهند بود
وهرگاه که اشیاء نباشند
آیامن‌خواهم بود؟

واگرکه مغزم نباشد
دیگر مفاهیم وادراك نخواهند بود
و من ...
من نمیدانم
اگر مفاهیم وادراك نباشند
آیا من باز خواهم بود ؟

من به‌یك «دیگر» می‌اندیشم .
دیگری که نمیدانم چیست ...

دیگری که اصلا نمیدانم چه میتواند باشد .

دیگری که حتی تصور یا تخیلی هم ازاو ندارم.

من به‌یك «دیگر» می‌اندیشم.
دیگری که غیراز همه‌ی چیزها باشد .
دیگری که یك ناآشنای کامل باشد .
دیگری که کاملا بیگانه ومجرد باشد .
دیگری که وقتی یافتمش به او نگاه کنم ...
و زمان ...
فراموشم شود ...

دیگری که کنجکاوم کند ...
و عمیق باشد ...
دیگری که شاید خلاء درونم را پر کند

من به‌یك «دیگر» می‌اندیشم ...
دیگری که نو باشد ...
دیگری که نوباشد ...
« یك دیگر نو »
... که در عمق وجودم جای گیرد ...
و ...
مرا بخوشی ابدی‌رساند ...

حالت عجیبی است...

من ـ حتی گاهی دریك بی‌زمانی ـ احساس میکنم که به‌یك آئینه نگاه میکنم. نمیدانم چیست، ولی‌مانند آن است که‌واژه‌ی آئینه به‌آن‌نزدیکتر است. فقط چیزی مثل یك آئینه ...

درپشت تصاویر ؟

نه ...

درپشت آئینه آیا چیزی هست ؟ شاید همان آئینه است . نه ... نمیدانم‌چیست،ولی گاهی‌وجودیك آئینه‌را ازمیان همه‌ی‌هیچ هااحساس میکنم ـ حرکات ـ چقدر برایم مجهول است . ولی من آئینه را دیده‌ام، واین را میدانم .

حتی‌مثل آن است که آن‌را لمس کرده باشم ـ درمغزم، درروحم... آه ،گاهی درمغزم ـ یك روشنی، به یك روشنی‌میماند ـ به یك وضوح میماند ـ یك روشنی ... یك وضوح .

نه... فقط یك روشنی، ودیگرهیچ ـ ومن نیزدرآن هیچ هستم ـ نیستم ویا هستم ؟... آه ،من فقط هیچ هستم ...

وآیا وجود هیچ من در آنست ؟ یا در خارج آن؟

به ناگهان چیزی درمغزم ـ چیزی مثل‌یك روشنی‌درمغزم... درخشید ... شاید.



همیشه سعی کرده‌ام خباثت های درونم
را بشناسم، ولی گاهگاه چنین میپندارم که
در ماوراء تفکراتم و احساساتم و تخیلاتم
چیزی مجهول و ناشناخته وجود دارد. حتی
زمانیکه پی بعلت کوچکترین خواستهٔ خودم
برده‌ام - زمانیکه‌دانسته‌ام‌چرا بموضوعی فکر
کرده‌ام و زمانیکه ریشهٔ اصلی احساسی را
درخودم‌پیدا کرده‌ام - مثل اینکه چیزی در
ماوراء ،وجود داشته‌است. چیزی‌که‌مجهول‌و
ناشناخته باقی مانده .

من فریاد کشیده‌ام
- وفریادی طولانی و دردناك -
من درفضائی بسیار خالی وتاریك فریادکشیده‌ام
- و فریادی طولانی ودردناك -
من خواستم که صدایم
درهمه‌ی‌تاریکیها...
و در فضای خالی...

ودرهمه‌ی حجم‌ها ...
و بین‌همه‌ی‌سلولها ...
گم شود .
من‌خواستم که همه چیز
ـ وهمه‌ی‌سلولها ـ
فریاد مرا بگیرند وحفظ کنند .
من خواستم که فریادم
هیچگاه بسوی من باز نگردد .
آه ...
من خواستم که فریادم در همه‌ی‌حجمها
ـ وهمه‌ی‌سلولها ـ
گم شود.
ولی فریاد من بازگشت ...
فضا خالی بود ...
سلولها خالی بود ...
وجسم‌ها نیز.
فریاد من به چیزی برنخورد ...
فریاد من درخلاء گم نگشت ...
فریاد من دردناك‌تر وخسته‌تر بسوی خودم بازگشت .
تنها بسوی خودم .
وهنگامی که ازدهلیزهای‌گوشم بجای نخستین خود میرفت
برایم عزیز و دوست داشتنی بود .
و من فقط دردی را احساس میکردم

دردی که بشدت عمیق وتنها بود
و مرا ...
بسوی مفاهیم گذشته‌ام میکشاند .
فریاد من ...
ـ آه فریاد من ـ
در درون سلولها وحجم‌ها جانگرفته بود .
فریاد من بازگشته بود
همه چیز خالی وهمه جا خالی بود
ـ فریاد من بازگشته بود ـ
پس سلولها وحجم‌ها وتاریکی ؟
آه ، شاید که نبودند...
ـ شاید اصلا نبودند ـ

... و من بافریاد بازگشته‌ام .
و درد
دردی که مرا بشدت بسوی مفاهیم گذشته‌ام میکشاند.

فریاد من بامن چیزها میگفت
شاید که چیزی نبود
شاید که اصلا چیزی نبود .
فریاد من بامن چیزها میگفت
. . . .
شاید که بیهوده میپنداشتم .



در خارج از سلولهای مغزمن
ـ و محفوظاتش ـ
شاید دنیائی است
ـ یا دنیاهائی ـ
چرا . . . ؟
چرا گرفتار خواست‌های خویشیم ؟



به«گذر» . اندیشه کردم
و به ناگهان دانستم . . .
که همه چیز در گذر محو شده است
ـ که همه چیز در گذر محو خواهد شد ـ
خنده‌ها . . .
اشکها . . .
گفتگو ها . . .
سپیدی‌ها . . .
سیاهی ها . . .
ـ وتمامی زندگی درگذر محو شده است ـ

همه چیز در گذر محو میشود
در گذر . . .
ـ تنها در گذر ـ
مردم . . .
ـ وهمه‌ی‌مردم ـ
و من نیز . . .
در گذر . . .
ـ تنها در گذر ـ



تنها یک‌زمان بود
تنهایک زمان بود
که من خواستم بخندم .
ولی در یک تاریکی ژرف
خنده‌ام گلویم را
بسختی فشرد .
وچشمانم ـ خیره ـ
جائی را نگریست .
وباز بیهودگی وپوچی همه چیز
بر من آشکار شد .

واینبار ...
سخت‌تر وژرف‌تر .

مدتی گذشت ..
راه گلویم را خنده‌ای
ـ که هرگز شکوفا نشد ـ
مسدود کرده بود
وپوچی مانند پرنده‌ای برهرشاخه‌ای نشسته .
ـ ویا مثل شب آمد وهمه جا راگرفت ـ
وتنها من بودم، من، باخنده‌ای که
ـ قبل‌از زنده شدن ـ
سخت چروکیده وپیربود.
وچشمانی که برجائی
ـ مدتها ـ
خیره شده بود .

... ناگهان چیزی سخت برگونه‌ام سیلی نواخت
واگرچشمانم باز شد
ـ واگرچیزی دیدم ـ
غم بود ...
غم من
ـ وغم طولانی من ـ
بود .
گلویم تنگی خود را از دست داد
ومن گریستم
... وبی نهایت گریستم .

پیوسته یك چیز بودن
ـ ویك چیزخسته بودن ـ
مانند لحظه های یکنواخت وتکراری
بر قرار است . . .
این خستگی است
این تکرر است .

گریزی مرا بسوی پولکهای رنگین این پیرزن
ـ که جلوه‌ی بی‌قدر زندگی است ـ
میکشاند .

و در آنجا
چنین میپندارم که گوهری جسته ام
ـ چنین است ـ
اما . . .
آن گوهر ،زندگی است. . .
آن گوهر ،شیشه‌ای است. . .
و پولکی بی قدر است .

کسی برای خودش هست؟
آیا کسی برای خودش هست ؟
من . . .
بدنبال آن صدا میگردم
ـ که تنهای تنها ـ
بگوید برای خودش هست .
من . . .
بدنبال آن سایه میگردم
که برای خودش راه برود .

کسی آیا برای خودش هست ؟
آیا کسی برای خودش هست ؟
. . . .



کسی ... ؟
آیا کسی همراه من راه می‌آید ؟
من ...
مشتاق شنیدن صدای گامهای شتابزده وخوشحالی هستم .
مدتهاست که تنها هستم .
مرا شوق شنیدن صدای گامهائی
ـ که میدوند ـ
بسوی احساسی دور میکشاند .
ولی دراطراف من ...
ـ مثل همیشه ـ
تنها سکوت است ....
سکوت ...

آیا کسی بهمراه من میآید ؟
آیا کسی بهمراه من میآید ؟
من تنها هستم ...
تنها ...
و باسکوت .

... و سکوت
سخت عمیق است .

شاید میشد که صدای گامهائی وجود داشت .
شاید میشد که‌صدای گامهائی راشنید .
آه ...
شاید میشد که کسی همراه من راه میآمد .
... که صدای گامهای شتابزده ـ و خوشحالی ـ
مرا بسوی یك شادی کودکانه
ـ یا احساسی مجهول ـ
میکشاند ...
اما اینجا تنها سکوت است ...
سکوت ...
و من .

و من تنها هستم ...
و صدائی نیست ...
ـ صدای گامهای شتابزده و خوشحالی نیست ـ

شب قشنگ بود ولطیف ...

شب قشنگ بود ولطیف ومن در آن نیمه‌ی تاریکی آرام آرام میرفتم...

میرفتم ...

تاریکی شب، سنگین بود ونور چراغها در تاریکی گم میشد

ومن همهمه‌ی مبهم و پیچیده‌ی شهر را میشنیدم .

شب قشنگ بود و لطیف

ومن «خود» را ـ که گاه کوتاه و زمانی بسیار بلند میشد ـ

بهمراه داشتم و به اونگاه میکردم .

شب قشنگ بود ولطیف

و «خود»م بهمراه اندیشه‌هایم به‌اشکال گوناگون جلوه‌گر میشد .

میدانستم که تهی هستم ...

ولی نمیدانستم که این «خود» عاقبت به‌چه‌شکلی بمن خواهد نگریست.



در نزدیك
ـ وخیلی نزدیك به دیدگانم ـ
خطوط ...
خطوط بسیاری هستند ...

درنزدیك
ـ وخیلی نزدیك به دیدگانم ـ
خطوط چهره‌ای ....
.... و پوست

پوستی گرم ...

ـ و پوستی زنده ـ

که احساسش میکنم .

... وچشمها

چشمهائی آشنا ....

که حرکت میکنند .

من گردی مردمکها را

ـ که حرکت میکنند ـ

می بینم ....

و متعجب میشوم .

در نزدیك

ـ وخیلی نزدیك به دیدگانم ـ

رنگها هستند ...

ـ رنگهای تیره وروشن و مخلوط ـ

و دستها

ـ دستهائی بلند ـ

واستخوانها ـ استخوانها ...

وگورها ...

وباز هم گورها ...



میان من و تو فاصله

فاصله‌ی چشمهاست ...

میان من و تو فاصله

فاصله‌ی صداهاست ...

میان من و تو فاصله

فاصله‌ی دستهاست ...

وفاصله
فاصله‌ی مغزهاست ...
وفاصله‌ی آنچه که احساس میکنم
ـ واحساس میکنی ـ

میان من وتو فاصله
فاصله‌ی دوانسان است ...
میان من وتو فاصله بسیار است
فاصله‌ای که هیچگاه به‌پایان نخواهد رسید .
فاصله‌ای مانند دوخط موازی
فاصله‌ی دوانسان ...
فاصله‌ی انسانها ...
میان من وتو ...
و میان انسانها ...
و انسانها ومن .

آه ...
فاصله‌ی صداها
فاصله‌ی رنگها
فاصله‌ی مغزها
فاصله‌ی انسانها
میان من وهمه ...
ومیان همه و همه .



درصیقلیدایرهمانند وارونهیچراغ
ـآه درواروتهی چراغ ـ
همه چیز را دیدم ...
ـ وخودم را ـ

در وارونهی چراغ
همه چیز بیاندازه بزرك وکج
... یاکوچك وپهن بود .
ـ ومن نیز ـ

در وارونهی چراغ
همه چیز بشدت زشت ومسخره بود
ـ همه چیز ـ
...درآنوارونهی صیقلی
همهیآنچهکه ارزش بسیارداشت
کج وزشت بود ...

در وارونهی چراغ
همه چیز را میتوانی دید ...
ـ همه چیز را ـ
وچه مسخره .

آه وارونهی چراغ ...
وارونهیچراغ وزشتیها...
وارونهی چراغ وتمسخرها ...

آه ...
وارونهی چراغ وفلسفهاش
وارونهیچراغ وزیبائی خاص خودش .

شاید که میشد «همه» فاصله‌ی بین خودشان را تشخیص دهند.
میشد که هر کسی تنها یك کس بود .
ومیشد که ساعتها این «همه»ی مجزا را کنار هم‌گرد نمیآوردند .
میشد که فاصله راشناخت
فاصله‌ای که بین همه کس
ـ در هرحالت ...
وهر کجا ـ
هست .

آیا ارتباطی هست ؟
چه ارتباطی ؟
چه‌ارتباطی ؟
شاید که میشد بی‌ارتباطی رادرك کرد .
شاید که میشد .



کودکی من . . .
ـ کودکی عزیز و معصوم منـ
افسوس که تو سال هاست . . .
از من گذشته‌ای .

آن زمان . . .
آن زمان که من
کودکی خود را به‌همراه داشتم
همه چیز مفهوم خودش را داشت . . .
شب ، شب بود . . .
و تاریکی ، تاریکی .

روزها ـ و همه‌ی روزها ـ
روز بودند .
و روشنائی ، روشنائی .
خیابانها طولانی بودند
و مردم بلند .

همه چیز بسیار بود
و همه جا بزرگ
. . . .
. . . و حکایت‌ها بسیار
. . . و آشنائیها تازه

آه ... کودکی
ای کودکی
ای کودکی عزیز معصوم من .

تو . . .
سرعت را اگر بشناسی
ـ سرعت را، سرعت لحظه‌ها را ـ
اگر بشناسی
خواهی دانست
که‌چه‌سان تورا بسوی یك تحلیل . . .
پیش میبرند .
ـ تحلیلی که گریز ناپذیر است ـ

. . . وسرعت لحظه‌ها را
ـ شتاب لحظه‌ها را ـ
تومتوقف نتوانی کرد .

تحلیل ما، در آن شتاب . . .
چه‌زود خواهد رسید .
آه که شتاب لحظه‌ها
مراپیش از آن
بسوی یك دیوانگی
پیش میبرد ...
خیلی پیش از آن .



من . . .
مدتهای طولانی است که پیاده‌راه میروم .
تو نیز بدنبال من پیاده بیا
در راه‌چیزهای بسیاری‌است که باید شکست
تو نیز بشکن .
تنها یك‌لبخند تو کافی است. . .
تنها یك‌لبخند برای شکستن بسیاری‌چیزها کافی‌است.
تو لبخند بزن
ومن همه‌ی آنهارا باقدرت‌خواهم‌شکست
ـ تنها یك لبخند کافی است ـ

به دنبال کلامی که مفهومی داشته باشد
میگردم
درمیان صداها
ـ که تنها صدائی هستند ـ
و نگاه‌ها
ـ که به‌نگاه مجسمه میمانند ـ

تلاش من
ای تلاش بیهوده‌ی من
اگر دریابی که به‌چیزی‌نخواهی رسید، چه خواهی شد ؟
و چه خواهی کرد ؟

جستجوی من
ای جستجوی من
که مرا
ـ من خسته را ـ
بسوی خود به هرجا میکشانی
آیا لحظه‌ای خواهد بود که تو امید خودرا از دست بدهی ؟
و آنگاه ، تو چه‌خواهی داشت ؟
و چه خواهی بود ؟
و من ...
آیا غمگین خواهم بود ؟

جستجوی من ...
ای جستجوی من
با این همه مرا
ـ من خسته را ـ
باز به همراه خود به هرکجا بکشان
ـ امید خودرا از دست مده ـ
ای جستجوی من ...
تلاش من .



در بیرون هوا آزاد است
در بیرون دیگر دیوار نیست
و رنگی هم نیست
در بیرون میتوان پرواز کرد
در بیرون میتوان فریاد زد
در بیرون میتوان بود . . .
و یا نبود .

KHAT-E TIRE

(The Obscure Script)

by

FERESHTE TEYFOURI

First Edition

1348 (1969)

Marjan Printing and Publishing House

Tehran

خط تیره



سازمان چاپ و انتشارات مرجان